

دو هفته شادی

ستاد احیای ایام امامت و ولایت (غدیریہ)

نویسنده: علی باباجانی
تصویرگر: مرضیه صادقی



بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم صل على محمد وآل محمد وعجل فرجهم والعن من عاداهم

دو هفته شادی

• نویسنده: علی باباجانی

• تصویرگر: مرضیه صادقی

ستاد احیای ایام امامت و ولایت (غدیریہ)



با پدر و مادر و خواهرم به بوستان علوی رفتیم تا در مراسم دعای عرفه شرکت کنیم. جای قشنگی بود و دعا می چسبید. دعای عرفه یک دعای زیبا از امام حسین علیه السلام است که قبل از رفتن به کربلا آن را خوانده است. وقتی مراسم دعا تمام شد، حاج آقای جوانی پشت بلندگورفت و گفت: «سلام به شما عزیزان. امروز در مسجد بوستان، مراسم خوبی برای بچه‌های عزیز داریم. هر کسی مایل هست، می‌تواند از بزرگ‌ترها اجازه بگیرد و به مراسم بیاید.» از پدرم اجازه گرفتم و با دوستم حمید به مسجد رفتیم. بوی گلاب در مسجد پیچیده بود. سقف مسجد پراز بادکنک‌های رنگی بود. روی دیوار هم کاغذ رنگی بود که نوشته شده بود: «دو هفته شادی». در جای دیگر هم نوشته شده بود: «عید غدیر مبارک.»

با حمید جلورفتم و گفتم: «سلام حاج آقا. من یاسر هستم. این هم دوستم حمید. هنوز تا عید غدیر چند روز مانده. قضیه چیه؟»

پسری هم سن و سال ما شیرینی و شیرکاکائو تعارف کرد. حاج آقا گفت: «سلام. خیلی خوش آمدید. من حسن میثمی هستم. قرار است اینجا دو هفته جشن و شادی داشته باشیم؛ چون این دو هفته از روزهای مهم است و باید شاد باشیم. به همین خاطر هر روز ساعت پنج عصر این جا برنامه داریم. امروز چون ساعت پنج دعای عرفه بود، جلسه‌ی ما دیرتر شروع شد.»

حاج آقا میثمی ضبط را روشن کرد. صدای شاد مداح که درباره‌ی امام علی علیه السلام می‌خواند، در مسجد پیچید. مسجد پر شد از بچه‌های هم سن و سال. حاج آقا میثمی ضبط را خاموش کرد و گفت: «خب بچه‌های عزیز. امروز روز "سدا لبواب" است.» همه با تعجب به هم نگاه کردیم. حمید پرسید: «چی چی؟»



دو هفته
بیماری

عید غدیر مبارک



حاج آقا میثمی گفت: «وقتی پیامبر ﷺ به مدینه آمدند، به دستور ایشان مسجدی ساخته شد. مردم هم کنار مسجد خانه ساختند و در خانه‌شان را به طرف مسجد باز کردند. یعنی در خانه را که باز می‌کردند، وارد مسجد می‌شدند. آن روز یعنی روز نهم ذی الحجه جبرئیل نازل شد و یک خبر جدید به پیامبر ﷺ داد. جبرئیل گفت که مردم باید در خانه‌شان را به طرف مسجد ببندند و فقط در خانه‌ی پیامبر ﷺ و امام علی علیه السلام به طرف مسجد باز باشد.»

بعضی‌ها گفتند: «باشد؛ ولی بگذارید پنجره‌ی خانه‌مان به طرف مسجد باز باشد.» پیامبر قبول نکرد و گفت که دستور خداست. به همین خاطر امروز روز سدا لبواب است؛ یعنی روزی که همه‌ی درها به غیر از در خانه‌ی این عزیزان به طرف مسجد بسته شد.»

حاج آقا میثمی گفت: «بچه‌ها، این دو هفته مسابقه داریم. کسانی که در مسابقه شرکت کنند و برنده شوند، روز آخریک جایزه‌ی خیلی خوب پیش من دارند. فقط باید این دو هفته هر روز این‌جا باشید.»





۲

زنگ خانه به صدا درآمد. در را که باز کردم، حمید پشت در بود. سلام کرد و گفت: «بیا یاسر. این را بده مامانت و برویم بوستان علوی.»

خانه‌ی ما نزدیک بوستان علوی بود. به همین خاطر هر روز می‌توانستیم راحت به بوستان علوی برویم. از حمید پرسیدم: «چیه؟»

گفت: «گوشت قربانی. امروز پدرم به خاطر عید قربان یک گوسفند قربانی کرده. تا حالا داشتیم گوشتش را بین همسایه‌ها تقسیم می‌کردیم. زود باش. گوشت را بده به مادرت و بیا برویم بوستان علوی.»

ساعت نزدیک پنج بود. خواهرم مرضیه هم می‌خواست بیاید. گفتم: «بدو برویم دیر شد.» مرضیه لباسش را پوشید. مادر چادر گلدار را سر خواهر کوچولویم کرد و با حمید و خواهرم به بوستان رفتیم. حاج آقا میثمی منتظر بود. بچه‌های زیادی آمده بودند. یکی از همسایه‌ها حلیم پخته بود و بین





ما تقسیم کرد. حاج آقا بالبخند گفت: «خوش آمدید. امروز چه روزی است؟»
همه با هم گفتیم: «عید قربان.»

- خب بچه‌ها می‌دانید امروز چه اتفاقی افتاده؟

حمید بلند شد و ماجرای حضرت ابراهیم و حضرت اسماعیل را تعریف کرد. حاج آقا یک ستاره به حمید داد و گفت: «آفرین. بچه‌ها هرکسی در مسابقه شرکت کند و جواب درست بگوید، یک ستاره به او می‌دهم. روز آخر هرکس ستاره‌اش بیش تر شد، جایزه‌ی بهتری پیش من دارد.»

بعد از صحبت‌های حاج آقا میثمی، دو نفر از بچه‌ها یک نمایش خنده‌دار بازی کردند و حسابی خندیدیم. وقتی نمایش تمام شد، آقای میثمی گفت: «خب عزیزان، امروز عید بزرگ قربان است. در مورد این روز آقا حمید داستان حضرت ابراهیم و پسرش اسماعیل را تعریف کرد؛ ولی مناسبت‌های دیگری هم در این روز هست که این‌ها را برای مسابقه گذاشتم. فردا هرکسی جواب این سوال را بگوید، یک ستاره پیش من دارد. غیر از عید قربان امروز چه مناسبت دیگری هست؟»





من هم دوست داشتم از آن ستاره‌های رنگارنگ بگیرم. به همین خاطر سراغ تقویم رفتم. در تقویم روز دهم ذی الحجه را پیدا کردم؛ اما غیر از روز عید قربان چیز دیگری پیدا نکردم. پدرم پرسید: «دنبال چی می‌گردی؟»

من هم ماجرا را برای پدرم تعریف کردم. پدرگوشی‌اش را برداشت و دنبال سوال من گشت. بعد گفت: «درباره حدیث ثقلین چیزی شنیدی؟»

گفتم: «نمی‌دانم، شاید بلد باشم؛ اما یادم رفته.»

پدر وقتی درباره‌ی حدیث ثقلین گفت، تازه فهمیدم که من این حدیث را شنیده بودم.

به بوستان علوی رفتم. حاج آقا میثمی گفت: «خب. بچه‌ها.»

تا این را گفتم، من تند از جا پریدم و گفتم: «من. آقا.»

حاج آقا میثمی گفت: «تو چی؟»

- می‌خواهم جواب سوال دیروز را بدهم.

حاج آقا میثمی لبخند زد و گفت: «آفرین! بگو ببینم دیروز غیر از عید قربان چه مناسبتی بود.»

گفتم: «در روز عید قربان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله حدیث ثقلین را گفتند. گفتند که من از بین شما می‌روم و دو گوهر گران بها را در بین شما می‌گذارم. یکی کتاب خدا و دیگری اهل بیت. تا وقتی که به آن‌ها توسل کنید، گمراه نمی‌شوید.»

آقای میثمی لبخندی زد و گفت: «آفرین. خیلی خوب بود. بیا این هم ستاره‌ات.»

مراسم که تمام شد، ستاره در دست، با خوش حالی همراه حمید به خانه رفتیم.

مراسم تازه شروع شده بود. جواد با اجازه‌ی حاج آقا میثمی روی صندلی نشست. قرآن را باز کرد و چند آیه از قرآن را خواند. بعد از قرائت قرآن، یکی از بچه‌ها بلند شد و گفت: «آقا اجازه. جواد بسم الله را نگفت.»

حاج آقا میثمی لبخند زد و گفت: «درست می‌گویی. به نظر شما چرا بسم الله نگفت؟»

همه به هم نگاه کردیم. سوال سختی بود. آقای میثمی گفت: «خب یک فیلم پنج دقیقه‌ای ببینید. بعد به سوال من جواب بدهید. کسی که جواب را درست بدهد، این ستاره‌ی خوشگل برای اوست.»

من اصلاً حواسم به فیلم نبود. به سوال فکر می‌کردم. با خودم گفتم که قرآن صد چهارده سوره دارد که همه‌اش بسم الله دارد. همه‌اش؟... آهان فهمیدم. یک سوره است که با بسم الله شروع نشده. اسمش چی بود؟ وای... یادم رفت..»

فیلم که تمام شد، حاج آقا میثمی منتظر جواب ماند؛ اما کسی نتوانست جواب بدهد. دستم را بالا بردم و گفتم: «آقا اسم سوره را یادم نیست؛ ولی فکر کنم، جواد آن سوره را خواند که بسم الله ندارد.»

حاج آقا میثمی یک آفرین بلند گفت و ادامه داد: «درست گفתי. این سوره اسمش، براءت یا توبه است که بسم الله ندارد.»

یک ستاره‌ی قرمز به من داد و گفت: «سال نهم هجری بود که آیه‌های ابتدایی سوره‌ی توبه نازل شد. پیامبر ﷺ می‌خواست که این سوره را به مردم برساند؛ اما اصحاب گفتند که این آیات را یکی از یاران به مردم بگوید و کسی را انتخاب کردند؛ اما بعد وحی نازل شد که این کار را باید خود پیامبر یا یکی از جنس پیامبر به مردم بگوید. به همین خاطر، پیامبر ﷺ امام علی را انتخاب کرد و امام علی در روز دهم ذی‌الحجه، این آیات را به گوش مردم رساند.





حالا من دو ستاره داشتم و خوش حال بودم. هر روز دلم می خواست که ساعت پنج بشود و به مراسم دو هفته شادی بروم. مادرم یک بسته شکلات داد تا در مراسم امروز پخش کنم. وقتی به مراسم رسیدم، بچه ها مرتب نشسته بودند و با هم پیچ می کردند. من اجازه گرفتم و شکلات را بین بچه ها پخش کردم. در انتهای مسجد، یکی از بچه ها روی مقوای بزرگی با ماژیک نوشته بود: «امیر المؤمنین». او داشت دوراسم را با ماژیک سبز و قرمز تزئین می کرد. وقتی همه آمدند، آقای میثمی مقوای را گرفت و روی دیوار چسباند. بعد یک ستاره ی سبز برداشت و گفت: «این ستاره ی سبز برای آقا محمد خوش خط که به این زیبایی نوشته و تزئین کرده. برایش هم دست بزنید و هم صلوات بفرستید.»





با خودم گفتم: «وای ستاره‌ی امروز از دستم پرید. کاش این را من می‌نوشتم و ستاره می‌گرفتم.»
حاج آقا میثمی گفت: «امروز دو تا ستاره هم دارم که هر کس جواب درست داد، به او میدهم.»
همه ساکت شدند. آقای میثمی پرسید: «خب این لقب زیبا برای کیست؟» خیلی از دست‌ها بالا رفت. آقای میثمی خودش یکی از بچه‌ها را انتخاب کرد. او هم تند گفت: «لقب امام علی علیه السلام است.»
او هم یک ستاره گرفت. آقای میثمی گفت: «خب بچه‌ها آفرین به شما که این طور خوب آماده هستید. امروز روز ۱۳ ذی‌الحجه است. در این روز آخرین روزی بود که پیامبر در مکه حضور داشتند. امام علی علیه السلام کنار پیامبر بود که جبرئیل نازل شد و به پیامبر چیزی گفت. بعد از آن پیامبر به یارانش دستور دادند که پیش امام علی علیه السلام بروند و به ایشان با لقب امیرالمؤمنین سلام کنند. چون ایشان پس از پیامبر، رهبر و امیر امت پیامبر است. از این به بعد هم باید همه به ایشان امیرالمؤمنین بگویند. در آخر یکی از بچه‌ها شعری را درباره‌ی امیرالمؤمنین خواند که او هم ستاره گرفت. من ولی دست خالی به خانه رفتم. بعد با خودم فکر کردم که قرار نیست که هم ستاره‌ها برای من باشد.

یک عکس روی دیوار بود. عکس یک باغ که نخل‌های زیادی داشت و خیلی قدیمی بود. آقای میثمی با دست به عکس اشاره کرد و پرسید: «به نظر شما این جا کجاست.» هرکسی چیزی گفت.

- آقا عکس یکی از باغ‌های جنوب.

- عکس نخلستان نزدیک کربلاست.

- عکس خانه‌ی قدیمی تان توی بوشهر.

حاج آقا میثمی به جواب‌ها نه می‌گفت. یعنی جواب‌ها درست نبود. من فکر کردم. این چند روزی که در مراسم هستیم، حاج آقا میثمی همه‌اش درباره‌ی پیامبر و امیرالمؤمنین صحبت کرده. حتماً این عکس هم به امیرالمؤمنین ربط دارد. فکر کردم و فکر کردم. یک‌هویک چیزی مثل لامپ توی ذهنم روشن شد. گفتم: «آقا فکر کنم یک باغ در مدینه باشد.» آقای میثمی گفت: «آفرین نزدیک شدی. به نظرت اسم این باغ چیست.»

هرکسی چیزی گفت. فهمیدم. گفتم: «آقا فکر میکنم اسمش باغ فدک باشد.»

یک ستاره طلایی به من چشمک زد. آقای میثمی گفت: «آفرین باغ فدک است.» ستاره طلایی را به من داد. بعد درباره‌ی باغ فدک توضیح داد: «بچه‌ها امروز ۱۴ ذی‌الحجه است. سال ششم هجری بود که پس از جنگ خیبر، پیامبر مالک فدک شد. البته فدک یک منطقه‌ی بزرگی است که باغ فدک بخشی از آن است. جبرئیل نازل شد و آیه‌ی فدک را نازل کرد که معنی‌اش این است: حق خویشان را عطا کن.» پیامبر هم فدک را به دختر عزیزش هدیه کرد؛ چون فدک سهم پیامبر بود و ایشان سهم خودش را به دخترشان بخشید.





های

روز هفتم بود که به بوستان علوی می‌رفتم. کارهای حاج آقا میثمی خیلی جالب بود. امروز روی میزش یک کیک تولد بود. یک شمع ۱۰ هم روی کیک بود. آقای میثمی گفت: «امروز روز تولد است. کی امروز روز تولدش است.» سعید از جا بلند شد و گفت: «آقا من امروز تولدم است. تازه ده ساله هم هستم.»

- آفرین آقا سعید. تولدت مبارک. چقدر خوب. اما یک تولد دیگر هم داریم. هرکس توانست بگوید، یک جایزه پیش من دارد. باز هم فکر کردم. هرکسی چیزی می‌گفت. کاش تقویم داشتیم و می‌دیدم. به شمع‌های تولد نگاه کردم. بعد روی دیوار را هم نگاه کردم. روی مقوا با خط زیبا و درشتی نوشته شده بود: هادی.

احساس کردم که تولد یکی از امامان است. فکر کردم. ده یعنی امام دهم. امام علی النقی. وای فهمیدم! تندی بلند شدم و گفتم: «آقا امروز تولد امام هادی علیه السلام است.»

آقای میثمی برایم دست زد: «آفرین! بیا این ستاره‌ی سبز برای تو. این ستاره‌ی آبی هم برای سعید که تولدش است.»

وقتی ستاره را گرفتم، آقای میثمی ادامه داد: «امروز تولد امام دهم شیعیان است. از امام هادی علیه السلام زیارتنامه‌های جامعه و غدیریه به یادگار مانده است.» بعد کمی درباره‌ی این زیارتنامه‌ها صحبت کرد. آخر از همه کیک را تقسیم کرد و به همه یک تکه بزرگ کیک رسید.





۸

خواهرم خیلی از جلسات آقای میثمی خوشش آمده بود. او دوست داشت هر روز با من به بوستان علوی برویم. هر روز هم یک بادکنک از آقای میثمی هدیه می‌گرفت. او به بادکنک‌هایش نگاه کرد و گفت: «کاش امروز حاج‌آقا به من بادکنک نارنجی بدهد. آخه رنگ نارنجی ندارم.»

با هم به بوستان علوی رفتیم. توی مسجد دو پاکت بزرگ شکلات بود. یکی از بچه‌ها گفت: «آقا این هم شکلات را که نمی‌توانیم بخوریم.»

حاج‌آقا میثمی گفت: «شکمو جان، همه‌اش برای تونیست که. بیایید این جا تا به شما بگویم چه کار باید بکنیم.»

همه نزدیک حاج آقا میثمی رفتیم. او یک پلاستیک پراز پاکت کوچک را از کیفش در آورد و گفت: «خب بچه‌های عزیزم، امروز روز کار است. دوروز دیگر به عید قشنگ غدیرمانده. باید این شکلات‌ها را بسته‌بندی کنیم. دخترای گلم، پنج تا شکلات راتوی این پاکت بگذارید. چند تا از پسرهای گل هم این کارت تبریک راتوی پاکت بگذارند. بقیه هم پاکت را منگنه و مرتب کنند.»

دخترها آن طرف چادر شکلات‌ها راتوی پاکت می‌گذاشتند. خواهر کوچولویم هم پاکت‌ها را پیش من می‌آورد و من هم با کمک پسرها بسته‌بندی را کامل می‌کردیم.

کارمان که تمام شد، حاج آقا میثمی نفری یک ستاره و یک بادکنک به بچه‌ها داد. مرضیه به آرزویش رسیده بود؛ چون حاج آقا به او یک بادکنک نارنجی داده بود.



دیروز حاج آقا میثمی به ما گفت که به جای ساعت پنج عصر، ساعت ده صبح به حرم برویم. چون قرار بود نماز عید غدیر بخوانیم و بعد پیاده روی کنیم. با پدر و مادر و خواهرم به حرم حضرت معصومه علیها السلام رفتیم. پرچم غدیر را زیر ساعت حرم دیدم. رفتم نزدیک. حاج آقا میثمی با خانواده کنار پرچم ایستاده بود. خیلی از بچه ها هم با خانواده آمده بودند. جلورفتیم و به حاج آقا سلام کردیم. حاج آقا میثمی با مهربانی سلام کرد و با پدرم حرف زد. بلندگوی حرم، مردم را به نماز عید غدیر دعوت کرد. حاج آقا درباره ی نماز عید غدیر توضیح داد. بعد از نماز، حاج آقا میثمی بلندگوی دستی را برداشت و گفت: «عزیزان، خیلی خوش آمدید. عید سعید غدیر خم را به شما تبریک می گویم. زیاد وقت شما را نمی گیرم. در این روز عزیز، مردم عراق از شهرهای مختلف عراق به سمت نجف پیاده روی می کنند تا ارادت خود را به مولای متقیان نشان دهند. حالا که ما نمی توانیم در عراق باشیم، همین قدم ها را بین حرم حضرت معصومه علیها السلام تا جمکران برمی داریم. خداوند از همگی قبول کند.»

حاج آقا به هر کدام از بچه ها یک پلاستیک پراز بسته های کوچک شکلات داد تا بین مردم تقسیم کنیم؛ همان شکلات هایی که چند روز پیش بسته بندی کرده بودیم. در مسیر راه، چادر و موکب زده بودند و هر کجا چیزی می دادند. از چای گرفته تا غذا. انگار پیاده روی اربعین بود. اصلاً احساس خستگی نمی کردم. اذان ظهر که شد، در یکی از چادرها نماز ظهر و عصر را خواندیم. ناهار را خوردیم و بعد از استراحت به راه افتادیم.

پس از چند ساعت پیاده روی، به جمکران رسیدیم. وارد یکی از حیاط های جمکران شدیم. رو به مسجد ایستادیم و دعای فرج را



دسته جمعی خواندیم. حاج آقا بلندگورا در دست گرفت و گفت: «امروز روزی است که پیامبر برای امیرالمؤمنین و همه‌ی امامان معصوم حتی برای امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف از مردم بیعت گرفته. پیامبر فرمود: "بدانید که آخرین امام از ما حضرت مهدی است... به من امر شده که از طرف خداوند بر امیرالمؤمنین و امامان بعد از ایشان که مهدی از آن‌هاست از شما بیعت بگیرم." یا صاحب‌الزمان، ما آمدیم با تو بیعت کنیم و بگوییم که پیرو امیرالمؤمنین هستیم و در انتظار شما می‌یم تا بیایی و دنیا را زیبا کنی.»



سرساعت پنج به بوستان علوی رسیدم. وارد مسجد شدم؛ اما حاج آقا میثمی نبود. تعجب کردم. مرد جوان مهربانی روی صندلی نشسته بود. بچه‌ها هم ساکت نشسته بودند. کنار حمید نشستم و پرسیدم: «آقای میثمی نیامده؟»
حمید گفت: «نه. ولی....»

مرد جوان دست‌هایش را به هم زد و گفت: «خب رفیقان گلم، سلام. خیلی خوش آمدید. حتماً از خودتان می‌پرسید که من کی هستم و این جا چه کار می‌کنم؟ من حسین مقدادی هستم. از دوستان حاج آقا میثمی. امروز ایشان نتوانست بیاید. به همین خاطر من به جای ایشان آمدم. حالا بلند شوید برویم به یک جای خوب.»
از مسجد بیرون آمدیم و به خیابان رفتیم. کنار خیابان یک مینی‌بوس ایستاده بود. آقای مقدادی گفت: «بچه‌ها جان، سوار شوید که باید به موقع برسیم.»

در مینی‌بوس آقای مقدادی لطیفه تعریف می‌کرد و ما می‌خندیدیم. راننده هم می‌خندید. مینی‌بوس به کوه خضر رسید. پیاده شدیم. آقای مقدادی به هر کدام از ما یک آب و آب میوه و کیک داد. بعد با او به بالای کوه رفتیم. از بالا شهر چقدر کوچک شده بود. نسیم خنکی می‌وزید. آقای مقدادی، گفت: «بچه‌ها زود بروید مسجد که سرما نخورید.»
وارد مسجد کوه خضر شدیم. ناگهان نگاه همه به حاج آقا میثمی افتاد. به طرفش رفتیم و دست دادیم. بعد نشستیم.
حاج آقا میثمی گفت: «دیروز عید غدیر بود. اسم دیگر عید غدیر، عید ادیان است. در این روز پیامبران هم مأموریت داشتند برای خودشان جانشین انتخاب کنند. آیا کسی می‌داند کدام پیامبر برای خودش جانشین انتخاب کرد؟»



من داستان حضرت موسی را شنیده بودم. گفتم: «حاج آقا فکر می‌کنم حضرت موسی وقتی می‌خواست به کاخ فرعون برود، هارون را هم همراه خودش برد.»
حاج آقا میثمی گفت: «آفرین. درست گفתי. حضرت موسی یک جانشین دیگر هم داشت که یوشع بن نون نام داشت.»
بعد یک مقوا را بالا گرفت به صورت جدول بود.

نام پیامبر	جانشین
حضرت محمد ﷺ	امام علی (ع)
حضرت آدم	شیث
حضرت موسی	هارون و یوشع بن نون
حضرت سلیمان	آصف بن برخیا







امروز دوروز است که از عید غدیر گذشته است. آقای مقدادی برای همه بستنی خرید و گفت: «خب دوستان خوبم. امروز بیست ذی الحجه، روز تولد امام موسی کاظم، امام هفتم شیعیان است. من این روز را تبریک می گویم. به خاطراین روز هم جشن داریم، هم کتاب می خواهم هدیه بدهم.» آقای مقدادی کتاب ها را بین بچه ها تقسیم کرد و گفت: «حالا از حاج آقا میثمی می خواهم که درباره ی این روز توضیح بدهند.»

حاج آقا میثمی گفت: «یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. خیلی سال پیش در دوروز بعد از غدیریک اتفاق افتاد. مرد به اسم حارث، مخالف جانشینی امیرالمؤمنین بود. او با مسخرگی گفت: «من که قبول ندارم این چیزها را. اصلاً جانشینی یعنی چی.»

پیامبر با مهربانی گفت: «این دستور خدا بوده، نه من.»

حارث خنده ای کرد و سرش را رو به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا اگر محمد راست می گوید، سنگی بر من بیار. اگر دروغ می گوید، عذابی براو نازل کن.»

وقتی از پیامبر دور شد، ناگهان پرنده ای را بالای سر خودش دید. پرنده با خود سنگی را داشت که بر سر او رها کرد و او را کشت.» داستان جالبی بود. روی جلد کتاب هم عکس پرنده بود که سنگی را روی سر آن مرد می انداخت.



۱۲

آقای میثمی پرسید: «درباره‌ی فرش پرنده چیزی شنیدید؟»
دست را بالا بردم و گفتم: «بله حاج آقا. پدرم درباره‌ی قالیچه‌ی پرنده حضرت سلیمان میگفت که سوار بر آن میشد و به شهر
دیگری می‌رفت.»

بیش تریچه‌ها همین را شنیده بودند؛ اما من چون زودتر جواب داده بودم، یک ستاره‌ی سفید گرفتم. آقای میثمی لبخندی زد و گفت: «آفرین. من می‌خواهم که یک حکایت زیبا را درباره‌ی فرش پرنده بگویم. امروز روی ۲۱ ذی‌الحجه است. یک اتفاق قشنگ برای امیرالمؤمنین افتاد. خیلی سال پیش، پیامبرفرشی را پهن کرد و امیرالمؤمنین علیه‌السلام و سلمان و ابوذر و عمار و چند یار دیگر پیامبرروی آن نشستند. بعد به فرش دستور دادند که به سمت غار کهف پرواز کند. فرش تکانی به خودش داد و از زمین بلند شد و در یک چشم به هم زدن، خود را به غار کهف رساند. فرش در غار کهف به زمین نشست. اصحاب کهف هم آن جا بودند. یاران پیامبر به اصحاب کهف سلام کردند؛ اما جوابی نشنیدند. امیرالمؤمنین جلورفت و تنهایی به اصحاب کهف سلام کرد. این جا بود که اصحاب کهف جواب سلام امام را دادند. آن‌ها گفتند که ما به غیر از پیامبر و جانشین او با کس دیگری حرف نمی‌زنیم. بعد با همان فرش پیش پیامبر برگشتند و ماجرا را تعریف کردند. این جا بود که جبرئیل آمد و آیه‌ی ۵۹ سوره‌ی نسا را به پیامبر گفت: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، پیرو خدا باشید و از پیامبر و جانشین ایشان پیروی کنید.»

همه متوجه شدند که جانشین پیامبر، امام علی علیه‌السلام و یازده فرزند معصوم او هستند. داستان جالبی بود. با ستاره‌ی سفیدم به خانه رفتم تا آن را کنار ستاره‌های رنگی دیگر بگذارم.

روی تخته سفید مسجد یک کلمه به چشم می خورد. کلمه ای که با مازیک سیاه نوشته شده بود: ترور.

حاج آقا میثمی پرسید: «می دانید ترور به چه معنی است؟»

یک بار سرکلاس معلم تاریخان دربارهی ترور صحبت کرده بود. او می گفت که دشمنان همیشه تلاش می کنند که آدم های مهم را از بین ببرند.

دست بلند کردم و گفتم: «حاج آقا، فکر می کنم، آدمهای مهمی که در کشور یا شهر خودشان به دست دشمن کشته شدند، به این کار ترور می گویند.»

یک ستاره هم به خاطر این جواب گرفتم. حاج آقا میثمی گفت: «بله. یاسر درست می گوید. چند نمونه را مثال میزنم. حضرت زهرا علیها السلام در منزل خودشان ترور کردند. امیرالمؤمنین را در مسجد ترور کردند. امام حسن مجتبی را در خانه ترور کردند.»

حاج آقا میثمی آهی کشید و گفت: «البته همیشه جان پیامبر و امامان معصوم در خطر بود. بیش تروقت ها این عزیزان از ترور نجات پیدا می کردند. آیا کسی می تواند مثالی بزند؟»

ابوالفضل دستش را بلند و گفت: «فکر می کنم شبی که امیرالمؤمنین به جای پیامبر خوابیدند و پیامبر نجات پیدا کرد؛ آن شب می خواستند پیامبر را ترور کنند.»





حاج آقا میثمی سری تکان داد و یک ستاره هم به ابوالفضل داد و گفت: «بله عزیزانم. دشمنان بارها می‌خواستند پیامبر را ترور کنند. مثلاً یکی از آنها «لیل‌المیت» است که ابوالفضل به درستی گفت. در شعب ابی طالب هم دشمنان بارها تلاش کردند که پیامبر را ترور کنند؛ اما حضرت ابوطالب و حضرت خدیجه، جای پیامبر را عوض می‌کردند تا آسیبی به ایشان نرسد.»

همه به هم نگاه کردیم. حاج آقا میثمی وقتی تعجب ما را دید، گفت: «خب حالا به یکی دیگر از ترورها اشاره می‌کنم. قبل از عید غدیر، منافقین می‌خواستند پیامبر را به شهادت برسانند که ماجرای غدیر اتفاق نیفتد؛ اما موفق نشدند. ولی باز هم دست بر نمی‌داشتند. روز ۲۲ ذی الحجه پیامبر و یارانش بعد از ماجرای غدیر به شهر خودشان مدینه برمی‌گشتند که چهارده نفر از منافقین در یک منطقه‌ی کوهستانی به اسم «هرشا» می‌خواستند پیامبر را به شهادت برسانند. این چهارده نفر در شب تاریک کمین کرده بودند تا به پیامبر آسیب برسانند؛ اما جبرئیل نازل شد و به پیامبر خبر داد که دشمن در کمین است. پیامبر هم با هوشیاری توانست از شر منافقین نجات پیدا کند.»

ماجرای جالبی بود. با تمام شدن صحبت حاج آقا میثمی همه صلوات فرستادیم. حاج آقا میثمی لبخندی زد و گفت: «خب بچه‌های عزیز، امسال به من خیلی خوش گذشت؛ چون با شما بچه‌های خوب آشنا شدم. من و آقای مقدادی تلاش کردیم که دو هفته مراسم شاد را برای شما داشته باشیم. فردا آخرین روزی است که در خدمت شما هستم. حتماً ستاره‌هایتان را بیاورید.»

همگی از جا بلند شدیم که خدا حافظی کنیم. حاج آقا میثمی بلند گفت: «راستی بچه‌ها، فردا چند تا داستان زیبا می‌خواهم برایتان تعریف کنم. کمی بنشینید تا اسم داستان‌ها را بنویسم. هر کسی توانست این داستان‌ها را فردا تعریف کند، جایزه دارد.» بعد روی تخته سفید نوشت: «روز مباحله، آیه‌ی ولایت، حدیث کسا، سوره‌ی هل اتی.»





۱۱۴

به خانه رفتم تا درباره‌ی داستان‌های روز مباحله، آیه‌ی ولایت، حدیث کسا و سوره‌ی هل اتی، از پدر و مادرم بپرسم. داستان حدیث کسا را می‌دانستم. پیامبر صلی الله علیه و آله در خانه‌ی دخترشان حضرت فاطمه علیها السلام همه‌ی اعضای خانه را زیر عبای خود می‌گیرد و به پنج تن آل عبا معروف می‌شوند. که پیامبر صلی الله علیه و آله، امیرالمؤمنین علیه السلام، امام حسن و امام حسی علیهما السلام و حضرت فاطمه علیها السلام بودند. در کتاب درسی هم داستان مباحله را خوانده بودم. آن را برای پدرم تعریف کردم.

روز مباحله روزی بود که پیامبر با نامه‌ای از پادشاهان اطراف خواست که مسلمان شوند. از طرف پادشاه نجران چند نفر به دیدن پیامبر آمدند؛ اما ایمان نیاوردند. آخر سربه‌دستور خدای بزرگ تصمیم گرفتند که بزرگان مسیحی و مسلمان در یک مکان دعا کنند و دعای هر گروهی مستجاب شد، حق با آن گروه است. این کار معروف به مباحله شد. در ۲۴ ذی الحجه آن‌ها برای مباحله آمدند؛ اما مسیحیان علامت‌های عذاب را دیدند. بعضی از آن‌ها مسلمان شدند و بعضی از آن‌ها جریمه پرداخت کردند. این‌طور بود مسیحیان فهمیدند که حق با پیامبر و امیرالمؤمنین و حضرت فاطمه و امام حسن و امام حسین علیهما السلام است. بعد از آن آیه‌ی تطهیر نازل شد و در این آیه اهل بیت از هر گونه پلیدی دور معرفی شدند و معلوم شد که آن‌ها معصوم هستند و دارای امامت و رهبری هستند.

پدر گفت: «آفرین. چه خوب یاد گرفتی. حالا در مورد سوره‌ی هل اتی این را بگویم که سه روز بود که امیرالمؤمنین، حضرت فاطمه

و امام حسن و امام حسین علیهما السلام روزه بودند. در این سه روز
غذای خودشان را به فقیر و یتیم و اسیر بخشیدند. شب ۲۵ ذی
الحجه بود که این سوره به خاطر کار بزرگ این عزیزان نازل شد.
از این سوره نتیجه می‌گیریم که وقتی می‌خواهیم به کسی کمک
کنیم، باید برای رضای خدا و به خاطر دوست داشتن خدا و
اهل بیت باشد. هیچ وقت هم نباید از کسی انتظار تشکر و
پاداش داشته باشیم.»



پدر نفسی تازه کرد و گفت: «چقدر خوب است که این سه روز را روزه بگیریم؛ یعنی روز ۲۲، ۲۳ و ۲۴ ذی الحجه. از قدیم یک شعریادم مانده که پدر بزرگم همیشه می خواند: سه روز صیام، برای سلامتی صاحب قیام.»

مادرم گفت: خب بگذار داستان آیه ی ولایت را من تعریف کنم. یک روز مردی به اسم عبدالله بن سلام، به پیامبر گفت که جانشین خودش را معرفی کند. این جا بود که جبرئیل آیه ی زیبایی را بر پیامبر نازل کرد که معنی اش این است: «همانا سرپرست و ولی شما، خدا، پیامبر و کسانی هستند که نماز به پامی دارند و در حال رکوع زکات می دهند.» پس از این آیه پیامبر و یارانش به مسجد رفتند و فهمیدند که امیرالمؤمنین موقع نماز و در حال رکوع، انگشت خود را به فقیری بخشید. مردم فهمیدند که جانشین پیامبر، امیرالمؤمنین است.





چه داستان زیبایی بود.

خوش حال و با دست پر به مسجد بوستان علوی رفتیم. خواهرم هم همراهم بود. ستاره‌هایمان را هم همراهمان بود. من داستان‌ها را نوشته بودم و آن را به حاج‌آقا دادم. حاج‌آقا میثمی دستی به سرم کشید و گفت: «آفرین آقا یاسر. حالا زحمت داستان‌ها را خودت بکش.»

داستان‌ها را برای بچه‌ها خواندم و بعد همه برایم صلوات فرستادند. وقتی که خواندن داستان‌ها تمام شد، حاج‌آقا اسم تک بچه‌ها را نوشت و تعداد ستاره‌هایشان جلوی اسمشان نوشت. من یازده ستاره گرفته بودم که از همه بیشتر بود. حاج‌آقا میثمی گفت: «یاسر برنده‌ی مراسم دو هفته شادی است؛ چون هم هر روز به مراسم آمد و هم به خیلی از سوال‌ها جواب داد. پس این خورشید طلایی برای یاسر.»

خورشید طلایی به من لبخند می‌زد. حاج‌آقا میثمی گفت: «ان شاء الله قرار است زیارت عتبات برویم. دوست داشتم همه‌ی شما را با خود ببرم. اگر پولش جور شد، همه با هم می‌رویم؛ اما تا آن روز، یاسر و دو نفر دیگر که بهترین و بیشترین تلاش را داشتند با ما همسفر می‌شوند.»

خیلی خوش حال بودم. دو هفته خیلی چیزهای خوب یاد گرفتم و قرار شد به زیارت کربلا و نجف برویم. بچه‌ها از جا بلند شدند. بعضی‌ها به من تبریک می‌گفتند. حاج‌آقا بلندگورا دست گرفت و گفت: «عزیزانم، دعا کنید که سال دیگر همه روز عید غدیر در کربلا باشیم. این مراسم را در آن جا برگزار کنیم و از آنجا تا نجف پیاده‌روی کنیم.»

